

من و خرگوشی

دوست من سلام!

وقتی بچه بودم، یک عروسک خرگوشی کوچک داشتم. همه جا او را با خودم می بردم. خرگوشی که کنارم بود، خیالم جمع تر بود.

مدرسه که می رفتم، خرگوشی توی خانه می ماند. وقتی برمی گشتم، با صدتا بوس از او عذرخواهی می کردم. اما خرگوشی همیشه به من لبخند می زد. کمی که بزرگ شدم، خیلی وقت ها خرگوشی همه جا همراهم نبود. بزرگ تر که شدم، خرگوشی فقط توی کمدم بود. بعدها فهمیدم شاید خرگوشی و چیزهای دیگر همیشه کنارم نباشند؛ اما وقتی توی دلم به یادشان هستم، انگار همیشه با من اند. آن وقت بود که من هم مثل خرگوشی لبخند زدم.

افسانه موسوی گرمارودی



روزهای مهم بهمن ماه

علی باباجانی

۱۴ بهمن: روز فناوری فضایی

امروز روزی است که باید به دانشمندان خود افتخار کنیم؛ چرا که در این روز ماهواره های را به فضا پرتاب کردند.



۱۹ بهمن: روز نیروی هوایی

دایی من خیلی پرکار است و لباس قشنگی دارد. او و دوستانش از مرزهای هوایی ایران حفاظت می کنند. دایی وحید! همه ی کسانی که به ایران خدمت می کنید، خسته نباشید!



۲۲ بهمن: پیروزی انقلاب اسلامی

امروز روزی است که انقلاب پیروز شد و مردم نتیجه ی تلاش خود را گرفتند.

۹ بهمن: ولادت امام حسن عسگری (ع)

تا حالا آدم عصبانی دیده ای؟! کسی جرئت نمی کند به او نزدیک شود. مواظب حرف زدن و رفتارش نیست. حرف های بد می زند. او با این کارش هم خودش را اذیت می کند، هم دیگران را. امام حسن عسگری (ع) می فرماید: «عصبانیت کلید هر کار بدی است.»

۱۱ بهمن: وفات حضرت معصومه (س)

حضرت معصومه (س) برای دیدن برادرشان، امام رضا (ع)، به ایران آمدند؛ اما در بین راه بیمار شدند و از دنیا رفتند. حرم ایشان در شهر قم است.

۱۲ بهمن: بازگشت امام خمینی به ایران

وقتی هوا ابری و سرد است، همه منتظرند آفتاب بیاید. سال ها پیش هم ایران با کارهای بد شاه این طوری بود. امام خمینی که به مردم روحیه می داد، در ایران نبود و به کشور دیگری تبعید شده بود. تا این که در روز دوازدهم بهمن سال ۱۳۵۷ به ایران برگشت.



کفش

ناصر کشاورز

دقت که کردم
از خنده مردم
حرصم در آمد
چون گول خوردم

دیدم که رنگش
زرد و بنفش است
نه مار، نه کرم
یک بند کفش است

یک کرم دیدم
در خاک گلدان
یک خُرده اوّل
ترسیدم از آن

من فکر کردم
یک بچه مار است
هم نیش دار است
هم زهر دار است

کش و رز شکار

● طیبه شامانی

دوستانم هر یک
کار و باری دارند
یا کش جورابند
یا کش شلوارند

من کشی پرزورم
چون که ورز شکارم
ماست را با ظرفش
من نگه می دارم

تصویر: گز، الهام عطایی آذر



قصه ما

عمّه پیه دونه

یگانه مرادی لاله

پسر برچسب قیمت را از زیر قلک کند و گفت: «خیلی هم ارزان است. مبارک باشد!» آن وقت قلک را لای روزنامه پیچید و به عمّه داد. قلک بزرگ و سنگین بود. عمّه با زحمت و هین هین کنان آن را تا خانه‌ی پسر پسر برادرزاده‌اش برد و کنار بقیه‌ی هدیه‌ها گذاشت.

هدیه‌ها یکی یکی باز شد و نوبت به هدیه‌ی عمّه رسید. پسر پسر برادرزاده روزنامه را باز کرد. به قلک نگاه کرد و با تعجب پرسید: «این چیّه؟» عمّه خندید و گفت: «به این می‌گویند قلک. می‌توانی پول‌هایت را بریزی توی آن و جمع کنی.»

پسر پسر برادرزاده سرش را دور قلک چرخاند و پرسید: «چه طوری بریزم تویش؟» عمّه سری تکان داد و گفت: «خب معلوم است دیگر، از شکاف آن.»

پسر پسر برادرزاده پرسید: «کدام شکاف؟» عمّه و همه دور قلک جمع شدند. با دقت به آن نگاه کردند و همه با هم آه کشیدند؛ چون قلک هیچ شکافی نداشت!

بابا گفت: «می‌توانم با چکش شکافی برایش درست کنم؛ اما ممکن است سوراخش خیلی بزرگ شود.»

عمّه پیه دونه مانتو خال‌خال‌اش را پوشید. روسری گل‌گلی‌اش را سر کرد. عصای چوبی نقش‌دارش را برداشت و راه افتاد که به جشن تولد پسر پسر برادرزاده‌اش برود. البته اول باید یک هدیه می‌خرید. برای همین یک‌راست وارد مغازه‌ی همیشگی شد. یک‌دور دور خودش چرخید. عصایش را بالا گرفت. به بالاترین قفسه‌ی مغازه اشاره کرد و گفت: «من آن قلک را می‌خواهم.»

شاگرد مغازه سرش را بلند کرد و جواب داد: «ولی اوستا جنس‌هایی را که ایراد دارند توی آن قفسه می‌گذارد. ممکن است شکسته باشد. یک چیز دیگر انتخاب کنید.»

عمّه پیه دونه چشم‌هایش را ریز کرد. با دقت به قلک نگاه کرد و گفت: «نه، من همان را می‌خواهم. خیلی قشنگ است.»

پسر شانه‌هایش را بالا انداخت. پرید روی پیشخوان و قلک را پایین آورد. عمّه پیه دونه آرام با انگشت روی قلک کوبید. به صدای آن گوش داد و با خوش حالی گفت: «سالم است. حتی ترک هم ندارد. همین را می‌برم.»

«لازم نیست. خودم می دانم
چه کارش کنم. آن را می گذارم پیش
بقیه ی هدیه های عمّه: کفش بی لنگه!
عینک بی دسته! قمقمه ی بی در! ساعت
بی عقربه! و... این جور ی وقتی بزرگ شدم
می توانم با آن ها یک موزه درست کنم!»

آن وقت می شود گلدان!»
مامان گفت: «نه، بهتر است بالای آن را صاف ارّه کنیم.
آن وقت می شود. قندان. یک قندان گنده!»
عمّه گفت: «نه، بهتر است این را ببرم پس بدهم،
یک هدیه ی دیگر بخرم؛ اما خب دیر می شود. هدیه ات
می رود برای سال دیگر!»
پسر پسر برادرزاده قلک بی شکاف را برداشت و گفت:



بعد از گرسنگی چند تا پول داری؟



گو میا... گو میا...
الان می روم یک
آهو شکار می کنم،
بخوریم.

گو میا... گو میا... شوهر
جان! بچه ها گرسنه اند.
ناهار می خواهند.



چرا بچه ها خوابند؟

بچه ها از گرسنگی غش کردند. ناهار
می خواستند؛ ولی تو برایشان شام آورده ای!

من اجازه می دهم
یک لیس به
هندوانه ام بزنم.

اگر من یک سیب به
تو بدهم، تو چه قدر
از هندوانه ات به من
می دهی؟



❁ **بعدهش:** هر کس چیزی را لازم نداشت می داد به یکی دیگر، به جایش چیزی را که لازم داشت می گرفت.

❁ **اولش:** کسی چیزی نمی خرید. اگر کسی میوه می خواست روی زمین می کاشت. اگر کسی غذا می خواست، حیوانی را شکار می کرد.



تا شب وقت می دهم سکه ها
را بشمارم!

دو هزار سکه ای
طلا قربان!

این باغ شما را می خواهیم
بخیریم. چند سکه
باید بدهیم؟



❁ **بعد ترش:** سکه ها درست شدند؛ از طلا و نقره. هر چیزی می خواستی بخری باید چند سکه می دادی.



من از قیافه‌ی شیره می‌ترسم!

کجا فرار می‌کنی؟

نه بابا! حواسم هست. جاخالی می‌دهم.

مواظب باش، تیر شاه نخورد به صورتت!



بعد تر ترش: روی سکه‌ها شکل‌های مختلف کشیدند. مثلاً یک طرف عکس پادشاه، یک طرف عکس یک حیوان.



ولی ما همه‌اش پنج تا آب نبات، ده تا شیرینی، بیست تا نُقل، پانزده تا نان شیرمال و سی تا گز می‌خواستیم!

آقاهه گفت: «پولتان کم است. نمی‌شود این همه خرید کنید.»

پس چرا چیزی نخریده‌اید؟ چرا گریه می‌کنید؟

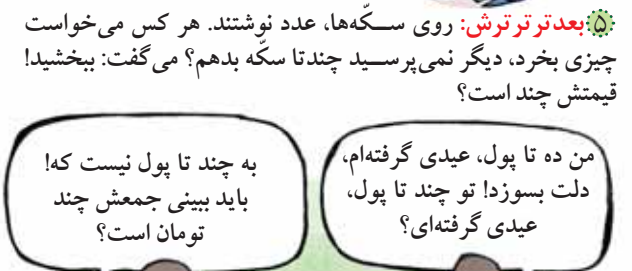


این سکه‌ی یک دیناری را بگیرید، برای خودتان خرید کنید.



باباجان، چه جوری این همه پول توی این دستگاه کوچولو جا شده؟!

قابلی ندارد. پنجاه هزار تومان می‌شود.



بعد تر تر ترش: روی سکه‌ها، عدد نوشتند. هر کس می‌خواست چیزی بخورد، دیگر نمی‌پرسید چقدر تا سکه بدهم؟ می‌گفت: ببخشید! قیمتش چند است؟

به چند تا پول نیست که! باید ببینی جمعش چند تومان است؟

من ده تا پول، عیدی گرفته‌ام، دلت بسوزد! تو چند تا پول، عیدی گرفته‌ای؟

بعد تر تر تر ترش: کارت بانکی درست شد. حالا کارت را توی کارت‌خوان می‌کشی، خرید می‌کنی. دیگر نمی‌خواهد یک عالمه پول با خودت ببری.

بعد تر تر تر ترش: چون سکه‌ها سنگین بودند، پول‌های کاغذی درست شد.

قصه‌های مداد سیاه

○ افسانه موسوی گرمارودی

مداد سیاه نوشت، قصه نوشت. باز هم نوشت تا این که کوچک و کوچک تر شد. دیگر نوشت: **اما دفترچه تمام قصه‌هایش را می‌خواند.**

● تصویرگر: ثنا جیبی راد



تق... جیر... جیر

● عزت‌اله الوندی

تق... جیر... جیر... تق... جیر... جیر...
این صدای خانم جیر جیرک بود؛ درست از آن روزی که کفش‌دوزک یک کفش تق تقی برایش درست کرده بود.



این کتاب هم خواندنی است!



نام کتاب: پرنده‌ی طلایی
نویسنده و تصویرگر: لئولینی
مترجم: غلامرضا امامی
ناشر: نشر شهر
تلفن: ۲-۰۲۱-۸۱۹۳۳۰

کی سنگین‌تر است؟

● طاهره ایبد

پشه و مگس دعوایشان شد. پشه گفت: «من سنگین‌ترم!»
مگس گفت: «نخیر من!»
باد آمد و هر دو تا را بُرد.



خانواده‌ی من

تکلیف خواهرم

• علیرضا متولّی

بابا و مامان رفته بودند مهمانی. خواهرم داشت یک کاردستی درست می کرد؛ اما یک دفعه با صدای بلند گفت: «وای! حالا چی کار کنم؟»

من داشتم مشق می نوشتم. حواسم پرت شد و گفتم: «چرا سر و صدا می کنی؟ حواسم پرت می شود. مگر نمی بینی دارم مشق می نویسم؟»

خواهرم گفت: «من هم دارم کاردستی درست می کنم.»

من هم گفتم: «خب درستش کن!»

خواهرم گفت: «آخه چسب تمام شد. حالا من بقیه‌اش را با چی بچسبانم!»

من گفتم: «به من چه ربطی دارد؟ تکلیف تو است؟»

بعد مشغول نوشتن تمرین‌های حسابم شدم؛ اما دلم به حال خواهرم سوخت. او داشت غصه می خورد. گریه‌اش گرفته بود.

گفتم: «خب برو از سر کوچه چسب بخر!»

خواهرم جواب داد: «آخه هوا دارد تاریک می شود.»

بلند شدم و دوتایی رفتیم مغازه، چسب خریدیم. خواهرم با پول خودش یک کلوچه هم برای من خرید. او می خواست با کلوچه از من تشکر کند.

من حسودم؟

● غلامرضا حیدری ابهری

من وقتی دو چرخه‌ی دوستم را می‌بینم، دلم می‌خواهد خودم هم یک دو چرخه مثل آن داشته باشم. قبلاً فکر می‌کردم این احساس من حسودی است؛ ولی وقتی به مادرم گفتم، مادرم گفت: «مگر توی دلت می‌گویی خدا کند دو چرخه‌اش پنجر یا خراب شود؟»
گفتم: «نه هیچ وقت چنین آرزویی نکرده‌ام؛ اما از خدا خواسته‌ام من هم یک دو چرخه، به قشنگی دو چرخه‌ی او داشته باشم.»
مادرم گفت: «هیچ اشکالی ندارد که تو از خداوند بخواهی همان نعمت را یا حتی بهتر از آن را به تو هم بدهد. این به معنی حسودی نیست.»
من خیلی خوش‌حالم که حسود نیستم. امروز قرار است دوستم دو چرخه‌اش را بیاورد و دوتایی با هم دو چرخه‌سواری کنیم.

*** بچه‌ها شما می‌توانید سؤال‌های دینی خود را برای ما بفرستید تا به آن‌ها پاسخ داده شود.**

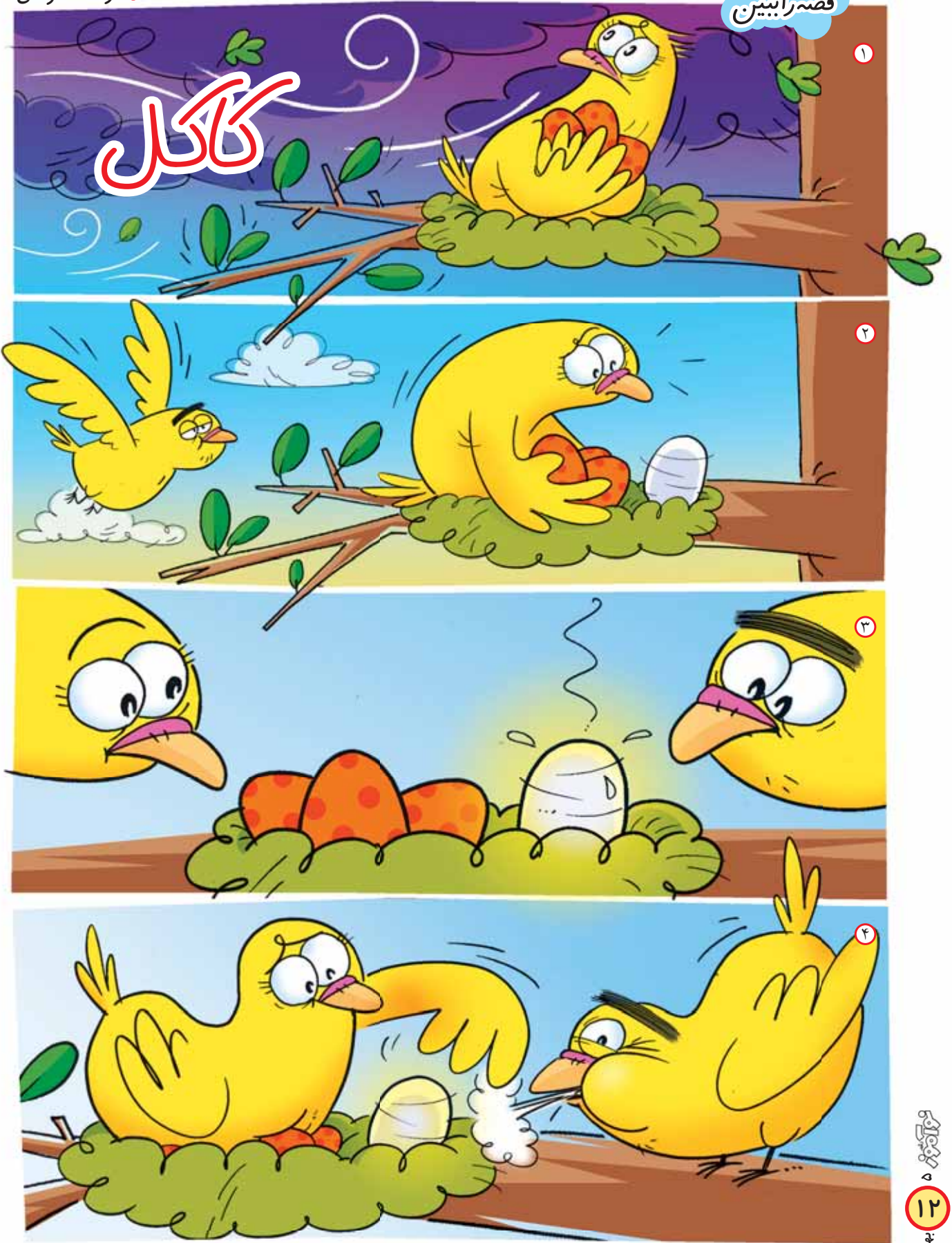
● تصویرگر: نسیم بهاری

این کتاب هم خواندنی است!



نام کتاب: ۱۰ قصه از امام رضا (ع)
نویسنده: مژگان شیخی
ناشر: نشر قدیانی - ۱۳۹۳
تلفن: ۰۵ - ۴۴۱۰۴۴۱۰ - ۶۶۴۰۶۶۴۰

گاکل





پیر جادویی

یک پیر کوچک سفید، مثل یک دانه برف، روی زمین افتاد. یک دختر کوچولو، همانی که داشت فال می فروخت، پیر را برداشت و لای فالهایش گذاشت.

نصف شب که شد، پیر کوچک از لای فالها سرک کشید. دید دختر کوچولو، روی زمین سرد خوابیده. پیر چرخسی زد و گفت: «پیر، پیر، پیر، پیر، پیر، پیر... پیر!»

صبح که شد، دختر کوچولو دید که حسابی گرمش است. دید که سرش روی یک بالش پر است، یک تشک پر زیرش افتاده و یک لحاف پر رویش کشیده شده.

تعجب کرد و از خوش حالی جیغ کشید. بالش پر را بغل کرد و دوید تا آن را به دوستانش نشان بدهد. از گوشه‌ی بالش، یک پیر کوچک سفید، مثل یک دانه برف، افتاد روی زمین.



تصویر گر: الهام عطایی آذر

آرزوی نخود کوچولو

کلر ژوبرت

نخود کوچولو گفت: «من با شما توی آش نمی‌آیم. فرار می‌کنم.»

نخودهای دیگر گفتند: «آن وقت یک گوشه

می‌افتی و می‌پوسی. راه دیگری نداری.»

نخود کوچولو از ته دلش آرزو کرد که

یک زندگی قشنگ داشته باشد. نه پخته

شود و نه پیوسد. در شیشه که باز شد

پرید بیرون. قل خورد گوشه آشپزخانه. یک

دختر کوچولو او را برداشت و گفت: «مامان،

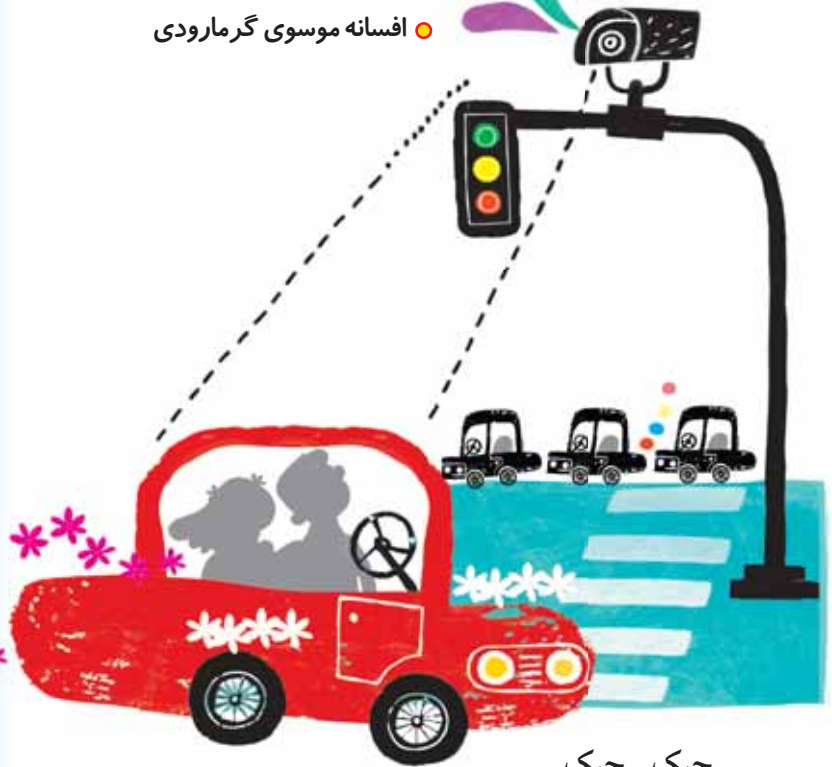
این دانه را ببین! می‌خواهم بگذارمش توی آب،

تا سبز شود و بعد آن را بکارم.»



چیک... چیک

● افسانه موسوی گرمارودی



— چیک... چیک....

دوربین چهارراه، تندتند عکس گرفت. ماشین آبی، گوشه‌ی خیابان پارک کرد و به دوربین گفت: «من که از چراغ قرمز رد نشدم.»
موتور گازی ترمز کرد و به دوربین گفت: «من که از ورود ممنوع نیامدم.»

کامیون کشید کنار و به دوربین گفت: «من که سبقت نگرفتم.»
ماشین عروس بوق، بوق از چهارراه گذشت.
دوربین خندید و گفت:

این کتاب هم خواندنی است!



نام کتاب: هم روزنامه هم کلوچه
سروده: مریم هاشم پور
ناشر: نشر امیرکبیر
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۵۴۵۰

« چیک... چیک... من که از شما عکس نمی‌گیرم، دارم از ماشین عروس عکس می‌گیرم... چیک... چیک...»

چیست این
چیست آن

● مریم هاشم پور

۱

به به عجب میوه‌ای!
اسمش چی بود؟ نگفتم!
یاد زگیل می‌افتم!

۲

سفید و ریز، چه خوبه بوش
با هم می‌زن تو آبِ جوش
قد می‌کشن دون دون و دون
کفگیر و دیس دنبالشون

۳

شکل چیه؟ توپ منه
تیغاش شبیه سوزنه
می‌خوام نازش کنم ولی
سوزن به دستم می‌زنه

● جواب در صفحه ۲۹

● تصویرگر: حدیثه قربان

آویز

ببین و بساز

وسایل مورد نیاز:

شاخه‌ی ریز و خشک شده‌ی
درخت، نخ‌های رنگی، انواع کاغذ
(کاغذ رنگی، کاغذ کادو)، عکس،
نقاشی، چسب مایع و قیچی.

- طرح: فاطمه رادپور
- اجرا: حنا حبیبی
- عکاس: اعظم لاریجانی



* اگر کاردستی‌هایی با طرح‌های جدید ساختید، برای ما بفرستید یا عکس آن را بر ایمان ارسال کنید و جایزه بگیرید.

موضوع‌هایی طراحی کنید. کاغذها را برش دهید و روی شاخه‌ها بچسبانید. از شکل و عکس و یا نقاشی‌های آماده هم می‌توانید استفاده کنید. برای بعضی از موضوع‌ها می‌توانید از یک شاخه و یک نخ استفاده کنید و دو سر نخ را به دو سر شاخه گره بزنید؛ مانند دخترکی که بر روی یک شاخه خوابیده است.

شما می‌توانید برای هر آویز از یک یا دو شاخه‌ی درخت استفاده کنید. اندازه‌ی آن‌ها باید تقریباً ۲۰ سانتی‌متر باشد. هر یک از نخ‌ها را به دو سر یک شاخه گره بزنید. همین کار را با انتهای نخ و شاخه‌ی دیگر انجام دهید. با استفاده از کاغذ رنگی یا کاغذ کادو



مجموعه علوم
و ورزش

جادوگر غمگین

● جعفر تونزنده‌جانی

جادوگر هم خوش حال شد و به راهش ادامه داد. هوا سرد بود و همه در خانه‌های خود مشغول خوردن شام و گفت‌وگو بودند. جادوگر گاهی پشت پنجره‌ای می‌ایستاد و تماشای می‌کرد.

یک کم که توی شهر چرخید، دوباره غمگین شد. خواست به خانه‌اش برگردد که آدم برفی را دید. آدم برفی ناراحت یک گوشه نشسته بود. جادوگر پایین رفت و از او پرسید: «چی شده؟ چرا غصه داری؟!»

آدم برفی سرش را بلند کرد. صورتش پر از غم و غصه بود، گفت: «من خیلی تنها هستم. کسی نیست با او بازی کنم.»

جادوگر گفت: «این که کاری ندارد. الآن تو را از تنهایی در می‌آورم.»

بعد هم وردی خواند و دست‌هایش را به طرف برف‌ها گرفت. برفی از دست‌های بیرون آمد و برف‌ها را از روی زمین جمع کرد و یک آدم برفی ساخت. آدم برفی اولی از خوش حالی بالا پرید و رفت به طرف

یکی بود یکی نبود. جادوگری کنار یک شهر بالای کوه زندگی می‌کرد. یک شب برف زیادی آمد. جادوگر که تنها در خانه‌اش نشسته بود، دلش گرفت و غمگین شد. هرچه فکر کرد نفهمید برای چه غمگین است. ترسید، چون یادش افتاد که یک‌بار یکی از جادوگرها آن‌قدر غمگین شد که قدرت جادوگری‌اش را برای همیشه از دست داد. جادوگر داستان ما فکر کرد شاید اگر برود روی شهر کمی بگردد حالش بهتر شود. این بود که سوار خمره‌اش شد و ویژ و ویژکنان روی شهر پرواز کرد.

سر راهش به پارک خلوتی رسید. در گوشه‌ی پارک چشمش به یک آدم برفی افتاد.

با خودش گفت: «امتحان کنم ببینم هنوز قدرت جادوگری‌ام را از دست داده‌ام یا نه؟»

وردی خواند و دست‌هایش را به طرف آدم برفی گرفت. آن‌وقت از نوک انگشتان جادوگر برفی بیرون زد و به آدم برفی خورد. آدم برفی عطسه‌ای کرد و زنده شد. دور و برش را نگاه کرد و از خوش حالی شروع کرد به دویدن.





آن شب خیلی‌ها جمله‌ی جادوگر را شنیدند. آن‌هایی که تنها بودند، آن‌هایی که غمگین بودند، همه و همه به یاد دوستانشان افتادند و تصمیم گرفتند به دیدن آن‌ها بروند.

آدم‌برفی جدید تا دوتایی بازی کنند. جادوگر به آن‌ها نگاه کرد. از خوش حالی آن‌ها خوش حال شد. با خودش فکر کرد: «فهمیدم چرا ناراحتم!»

همان‌طور سوار بر خمیره دست‌هایش را به طرف کوه آن طرف شهر گرفت. وردی خواند و بلند گفت: «دوست عزیز! من دارم می‌آیم.»

جمله‌ی «دوست عزیز من دارم می‌آیم» توی آسمان شهر پخش شد و تا آن طرف شهر رسید؛ جایی که جادوگر یک دوست مثل خودش داشت. بعد هم خودش سوار بر خمیره دنبال صدا رفت.



● تصویرگر: حدیثه قربان

لطفه

پخوان و پختند

علیرضا شفیعی فر

مريض (پشت تلفن): آقای دکتر! پسر من خود کارم را قورت داده، حالا باید چه کار کنیم؟
 دکتر: فعلاً می توانید از مداد استفاده کنید تا من برسم.



اولی: این چه مدل جورابی است که تو پوشیده‌ای؟ یک لنگه اش آبی و آن یکی قرمز خال خالی!!!

دومی: آره خیلی عجیب است! عجیب تر این است که یک جفت عین همین جورابها را توی خانه دارم.



مشتری: پیش خدمت!

توی سوپ من یک مگس است.

پیش خدمت: نگران نباشید.

عنکبوتی که لای نان شماست

می آید و حسابش را می رسد!!



اولی: من پادشاهم!

دومی: از کجا فهمیدی؟

اولی: فرشته‌ای آمد و به من گفت.

سومی: دروغ می گوید، من

اصلاً چنین حرفی به او

نزدم!!!



چیست این
چیست آن

سعیده موسوی زاده



۱

نازک، نارنجی پوستش
خرگوشه داره دوستش
یه ریشه تو زمینه
هم سفته هم شیرینه

۲

ابر سفید با خورشید
تو تابه داشت می خندید
نه سایه و نه روشن
چلزلزلز تو روغن

۳

نخاش بلند و صافه
بدون میل می بافه
دست و پاهاش بلنده
به شاخه تاب می بندد



جواب در صفحه ۲۹

تصویرگر: سام سلماسی

امیر: روز تولدت چه کادویی گرفتی؟
رضا: یک طبل بزرگ! این بهترین
کادویی بوده که تا حالا
گرفته‌ام؟
آخه بابام هر هفته یک
چیزی می دهد تا من
صدایش را در نیارم.



ململ دُمش لاغراست

طاهره ایبد

چگونه بچه‌های بی تربیت
را تربیت کنیم

(قسمت پنجم)

کنار زد. گودال کوچکی کردند. کتاب را هل دادند طرف آن.
مرم گفت: «کتاب گنده است، این جا، جایش نمی‌شود. باز
باید بکنیم.»

ململ دمش را جمع کرد. گفت: «ململ خسته شده. ململ
نمی‌کند.»

مرم گفت: «باید بکنی!»

ململ گفت: «ململ خسته می‌شود.»

مرم گفت: «ما هم خسته می‌شویم.»

ململ دمش را بالا گرفت و گفت: «ململ دمش لاغر
است.»

خواست در برود. مرم از یک طرف
دورش پیچید، مرم از طرف دیگر. ململ
توی دایره‌ی آن‌ها گیر افتاد. هی دور
خودش چرخید. هیچ راهی نبود.
فاس ماری زد: «بگذارید ململ
برود!»

مرم و مرم و ململ خیز خیز آمدند لای علف‌ها. کتاب
«چگونه بچه‌های بی تربیت را تربیت کنیم» را هم آورده بودند.

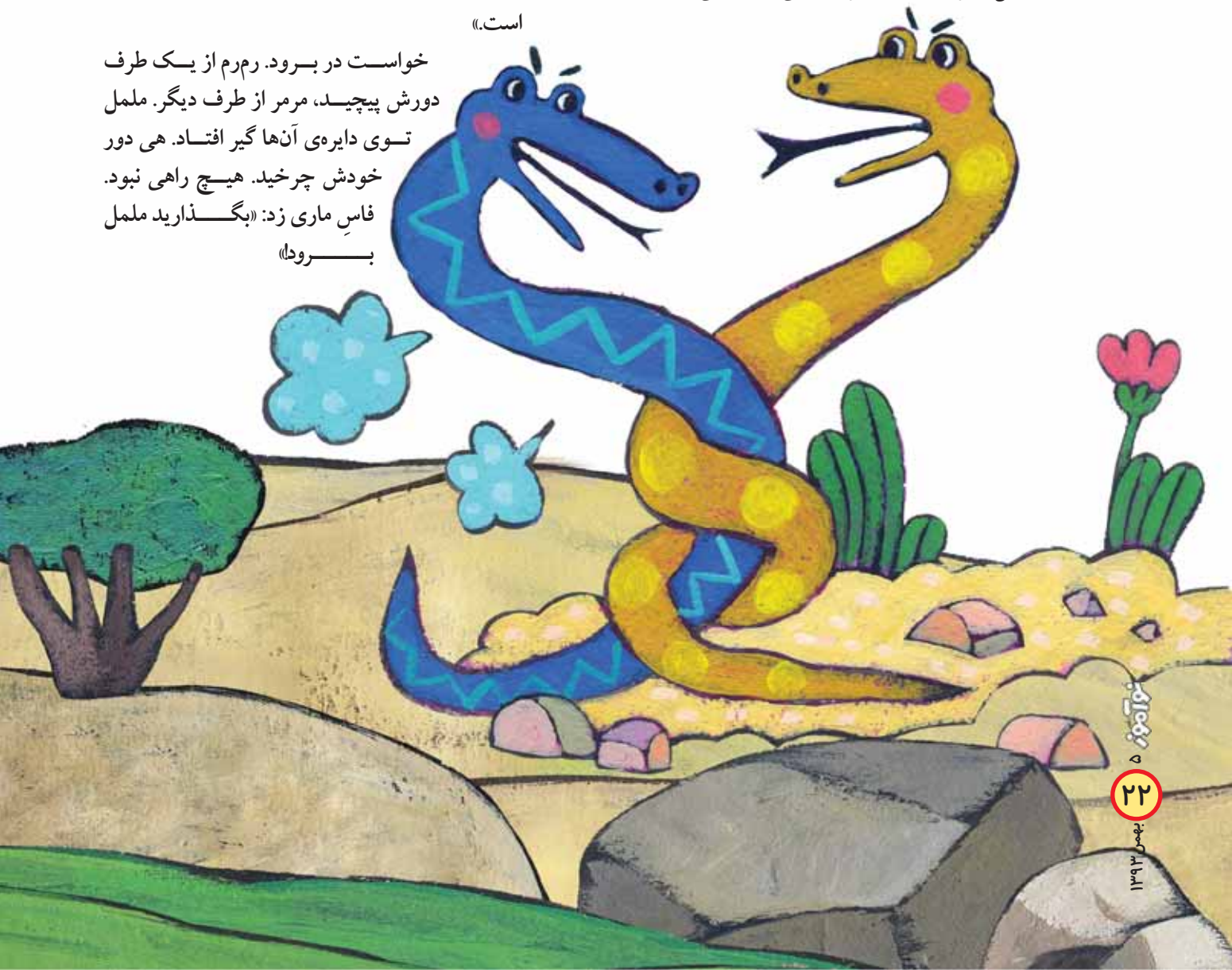
مرم گفت: «زود باشید گل‌های باغچه را بریزید کنار.»

نوک دمشان را زدند زیر خاک خیس باغچه و خاکش
را پرت کردند. ململ خودش را کشید عقب. گفت: «ململ
نمی‌ریزد. ململ دردش می‌گیرد.»

مرم گفت: «تنبل بازی در نیاور. می‌خواهی باز بابا مارمار

بباید تربیتمان کند؟»

ململ خیزید جلو. به هر زحمتی بود، کمی از خاک را



تند خزید جلو . نتوانست از لای آن‌ها در برود. ململ بلند فاس زد: «ململ می‌رود، می‌روووودا!»

رم‌رم گفت: «بی خودی فاس نزن! نمی‌توانی در بروی!»
مرمر کله‌اش را چسباند به کله‌ی ململ و شمرده شمرده گفت: «تو... جایی... نمی... رو...ی!»

ململ زد زیر گریه: «ململ ه ه ه خسته ه ه ه می‌شود ه ه ه!»
رم‌رم به مرم‌گفت: «ولش کنیم؟»
مرمر گفت: «این باید تربیت بشود. وگرنه بزرگ که شد، تنبل بار می‌آید.»

ململ فاس بلندی کشید: «ململ تربیت دوست ندارد!»
مرمر دمش را انداخت دور کمر ململ و گفت: «باید تربیت کنم.»

ململ پشت هم فاس می‌کشید. رم‌رم، دم مرم‌رم را کنار زد و گفت: «ولش کن! نمی‌بینی چه قدر فاس می‌کشد. بابامارماری می‌فهمد.»

مرمر خواست دوباره دمش را دور کمر ململ بیندازد، رم‌رم با دمش، دم او را گرفت. مرم‌رم عصبانی شد. فاس کشید: «دمم را ول کن! این ململ باید تربیت بشود. خودم تربیتش می‌کنم.»

رم‌رم گفت: «او هنوز توله است. وقتی بزرگ شد باید تربیت شود.»

ململ خیز خیز در رفت. مرم‌رم خواست دنبالش برود،

رم‌رم دمش را ول نکرد. مرم‌رم عصبانی شد. پرید روی کمر رم‌رم. پیچیدند به هم. روی خاک غلتیدند. هی فاس و فوس کشیدند

- این جا چه خبر است!؟

توله‌ها تا صدای مارمارآقا را شنیدند، همدیگر را ول کردند. مارمارآقا فاس کشید: «مثل این که من هنوز نتوانسته‌ام شما را تربیت کنم.»

مرمر گفت: «ما خیلی هم تربیت داریم.»
مارمارآقا توی چشم‌هایش زل زد و آرام گفت: «راستی کتاب گم شده، می‌دانم که شما می‌توانید پیدایش کنید.»
مرمر و رم‌رم به هم نگاه کردند. مارمارآقا راه افتاد: «زود با ململ و کتاب بیاید خانه.»

مرمر و رم‌رم دور و بر را گشتند. از ململ خبری نبود. به سمت گودال رفتند، کتاب را بردارند. تا هلش دادند، دم ململ از لای کتاب بیرون زد. ململ لای کتاب قايم شده بود.



محمد کرام الدینی

تغییر رنگ

جالب و خواندنی

بعضی از سبزی‌ها و میوه‌ها رنگ‌های مختلفی دارند؛ مانند فلفل دلمه‌ای، انگور، انجیر و کلم. با استفاده از این ویژگی می‌توانید یک بازی علمی انجام دهید و تغییر رنگ آن‌ها را مشاهده کنید.



مواد لازم:

- ۱ چند برگ کلم قرمز را خرد کنید و آن را در یک لیوان آب بیندازید. توجه داشته باشید که کلم‌ها، بنفش رنگ هستند؛ ولی به آن‌ها کلم قرمز می‌گویند.
- ۲ مقداری آب جوش (با همراهی یک بزرگ‌تر)

– چند برگ کلم قرمز، آب جوش، صافی چند لیوان یک‌بار مصرف، یک قطره‌چکان، چند نوع آب میوه: آب لیمو، آب پرتقال، آب سیب، سرکه، جوش شیرین، یا هر محلول دیگری که در دسترس دارید.



○ تصویرگر: سام سلماسی

۵ مقدار از این محلول قرمز رنگ را نگه دارید و بقیه آن را در چند لیوان یکبار مصرف بریزید.

۶ روی هر یک از آنها یکی از مواد را اضافه کنید.

روی کلم‌ها بریزید. به اندازه‌ای که همه‌ی کلم‌ها در زیر آب جوش قرار گیرند.

۳ کمی صبر کنید تا دمای آب به دمای اتاق برسد. رنگ آب، قرمز می‌شود.



رنگ محلول تغییر می‌کند. هر قدر محلول اسیدی‌تر باشد، رنگ آن بیشتر قرمز می‌شود و هر قدر درجه‌ی اسیدی آن کمتر باشد به رنگ آبی، سبز یا سبز مایل به زرد تغییر رنگ می‌دهد.

۴ آب و کلم‌ها را در صافی بریزید تا برگ‌های خرد شده‌ی کلم را از آب جدا کنید. حالا می‌توانید آبی را که قرمز رنگ است، به رنگ‌های بنفش، آبی یا سبز در آورید.

قلقلک پیچ شعر

با فنّ خود او را
هی قلقلک دادم
او ضربه فنی شد
من رویش افتادم

مامان که داور بود
گفت: «آفرین! هورا!»
با قلقلک پیچت
بردی تو کشتی را»

○ علی باباجانی

یک روز با بابا
گُشتی گرفتم من
من مثل پَر بودم
او مثل تیر آهن



یک قوطی نوشابه‌ی خالی
افتاده توی ساحل دریا
این جا پر است از دوستان او
انواع خواهرها، برادرها

امروز آمد مرغ ماهی‌خوار
ماهی بگیرد با چه خوش حالی
با این که ساحل سفره‌اش پُر بود
صبحانه‌اش شد قوطی خالی

قوطی

● روجا صداقتی

● تصویرگر: عاطفه شفیعی راد



سرگرمی و ریاضی

● طاهره خردور

دُم بُریده

یک روز دم موش موشی لای تله رفت و دُمش کنده شد. با خودش گفت: «آخر دم به تله دادم!» موش موشی رفت تا یک دم برای خودش پیدا کند که چشمش به دم اسب افتاد و گفت: «دمت را به من می‌دهی؟» اسب گفت: «دُم بریده! دم من به چه درد تو می‌خورد؟! برو تا عصبانی نشده‌ام.»

موش موشی گفت: «راست می‌گویی.» موش موشی دم بریده را گذاشت روی کولش و رفت توی لانه‌اش. همسایه این طرفی موش موشی خانم موشه است که چند روزی است با دمش گردو می‌شکند. معلوم نیست چه خبر است. موش موشی فکر کرد: «باید بروم خانه‌ی همسایه تا بفهمم. شاید یک فکری به حال دم بریده‌ام بکند!»
* آیا می‌توانی با واژه‌ی «دُم» متن دیگری بنویسی و برای ما بفرستی؟

● تصویر گز: میثم موسوی

جدول

● هدا حدادی

بچه‌ها کلمه‌های این جدول را با توجه به رنگ خانه‌ها از پایین به بالا بنویسید. مثلاً جواب سؤال شش «قُل» است. همان‌طور که می‌بینید از پایین به بالا نوشته شده است.

۱. یکی از بازی‌های خوب قدیمی.
۲. یکی از خوشمزه‌ترین غذاهای ایرانی.
۳. قدیم‌ها در چهارشنبه‌سوری رسم بود.

۴. همه باید از آن پیروی کنیم.

۵. رنگ چوب و شکلات.

۶. اولین کلمه بعضی از سوره‌های

کوچک قرآن به معنای «بگو».

۷. پرنده‌ای سفید و زیبا که در

دریاچه‌ها زندگی می‌کند.

* نکته‌ی بامزه‌ی این جدول چی بود؟



چیست این
چیست آن



زهرا موسوی

۱

دمش توی کلاشه
کدو باهاش داداشه

۲

تو یک لباس پنج نفرن
با هم خواهر برادرن

۳

یه قلّه هفت تا غاره
کارش هوار هواره



جواب در همین صفحه

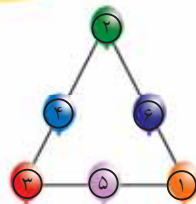
هر وقت خواستی پیام بگذار!

با شماره ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیر.
بابت باشد نام و نام خانوادگی و شهر
خود را بگویی.

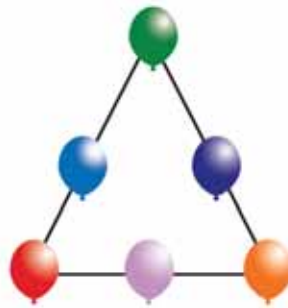


● حمیدرضا زیارتی باهر

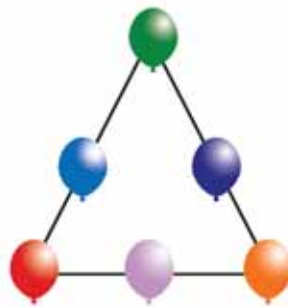
● همان طور که می بینید
اعداد را در شکل طوری قرار
داده ایم که مجموع اعداد روی هر
ضلع مثلث ۹ است.



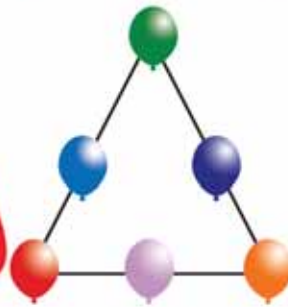
در این شکل جای اعداد را طوری
عوض کنید که مجموع آن ها روی هر
ضلع برابر ۱۰ باشد.



در این شکل جای اعداد را طوری
عوض کنید که مجموع آن ها روی هر
ضلع برابر ۱۱ باشد.



در این شکل جای اعداد را طوری
عوض کنید که مجموع آن ها روی هر
ضلع برابر ۱۲ باشد.



۱) با اوصاف درج شده در این
کتابچه (۲) با اوصاف (۳) با اوصاف
درج شده در این کتابچه (۴) با اوصاف
درج شده در این کتابچه (۵) با اوصاف
درج شده در این کتابچه (۶) با اوصاف

تولید شده در

آن شب که در این فکرها بود
شد آسمان یک‌دفعه تاریک
پوشاند روی ماه را ابر
شد جاده مثل خط باریک

شب بود و مهتاب و بیابان
یک کامیون با بار سنگین
از شیب جاده سوی یک شهر
لک‌لک کنان می‌رفت پایین

صبح آمد و شد آسمان صاف
نه باد می‌آمد نه باران
تنها صدای آشنا بود
آهنگ پرواز کلاغان

تا کامیون از پیچ رد شد
پای چپش در چاله افتاد
فریاد زد؛ اما صدایش
گم شد میان زوزه‌ی باد

از کارخانه مثل هر روز
بار پنیر تازه می‌برد
یک وقت‌ها دلتنگ می‌شد
از کار سنگین غصه می‌خورد

از دور و از نزدیک باهم
فوج کلاغان سر رسیدند
خوردند بار کامیون را
قاری زدند و پر کشیدند

افتاد دیگر از تب و تاب
از گاز دادن دست برداشت
باران گرفت و شد هوا سرد
او را میان آب و گل کاشت

تا کامیون بارش سبک شد
بیدار شد از قار و فریاد
آهی کشید و با خودش گفت:
«بار پنیرم رفت بر باد»

کامیون

● مهری ماهوتی

در فکر راه چاره‌ای بود
یک‌باره بوقش یادش آمد
او با همین بوقش همیشه
با دوستانش حرف می‌زد

تا بوق شیپوری صدایش
پیچید در کوه و در و دشت
فوج کلاغان هم شنیدند
هر جا کلاغی بود؛ برگشت

امدادکاران بال در بال
قاری بلند از دل کشیدند
با یاری هم کامیون را
از آب و گل بیرون کشیدند
آهسته با خود کامیون گفت:

با هم کلاغان شکم سیر
یک لشکر آماده بودند
در آن هوای سرد انگار
امدادهای جاده بودند

«بار مرا خوردند اما
تنها نماندم در گل و شل
این بار هم جستم خدایا

این قار زد: «هل می‌دهیمش»
آن قار زد: «بارش که پُر نیست
آوردنش از چاله بیرون
این بار با گاز و موتور نیست»

او رفت روی جاده آرام
هی بوق زد هی خواند آواز
صدها کلاغ شاد بودند
پشت سرش در حال پرواز

تصویرگر: نسیمه محندی

مانگه

زهرا موسوی

مانگه* بی بی رباب
شاخ هایش کج کجی ست
برج پیزا** از کجی
مثل شاخ مانگه نیست

می پراند هی مگس
صبح تا شب با دُمَش
تپه‌هایی از پهن
له شده زیر سُمَش

پای لنگ سومش
آب رفته یک کَمک
یک تصادف مانگه را
کرده لنگ و بانمک



تصویر: گرز رضا مکتبی

* مانگه: گاو به زبان کرمانجی (خراسان شمالی).
** برج پیزا: برج کج معروفی در کشور ایتالیا.